

خلیفه مانند کودکی بازیگوش، خوشحال از این شیرین کاری، دست برهم می‌زد و از خنده ریشه می‌رفت: «حالا، درست شبیه میمون-ها شدی!»

از تکان شاخه‌ها، دوسیب‌کنده شد و به زمین افتاد. اما برای خلیفه سگک باز و خروس باز، آن حالت وزیر اعظم، بسی خوش آیندتر و تفریحی‌تر بود. او مانند بچه‌های شیطان جست و خیز می‌کرد و شادی می‌نمود و دست از شوخی بر نمی‌داشت:

— ها، برادر، آن بالا چه خبر است؟!!

— یا امیر المؤمنین! هر کس به آفتاب نزدیک شود، به خداوند نزدیک شده است. خداوند... دست جعفر از شاخه‌ها شد و به زمین افتاد. دستار از سرش پرت شد و روی زمین چرخ خورد. خلیفه آن را برداشته، خاکش را تکان داد و همچنان خنده‌کنان به سر وزیر گذاشت. وزیر به خود آمد و چالاک از زمین بلند شد. کمی آسیب دیده بود، اما نخواست از خود ناتوانی نشان بدهد. کفش‌هایش را پوشید. سیب-ها را از روی زمین برداشت و با آب شست و به خلیفه تعارف کرد. خلیفه یکی را گرفت:

— به به... چه عطری دارد! آن گاه سیب آبدار را به دندان کشید و در همان حال گفت:

— راستی که خیلی خندیدیم! جادارد که ابونواس این پهلوانی ترا به شعر در آورد. از آن بلندی که تو افتادی، جز توهر کس دیگر بود، دعوت حق را لبیک گفته بود. آفرین بر تو، وزیر!

— خداوند حافظ کسانی است که قلبی پاک دارند.

پس نگاهی به چشمان استهزا بار خلیفه انداخت و ادامه داد:

— امیدوارم پاکی اعتقاد و صفای ارادت من به خلیفه ثابت

شده باشد.

... -

هارون حرفی برای گفتن نیافت. وزیر اعظم بر آن بود که از این فرصت بیشترین استفاده را بکند. از این رو گفت:

- امیر المؤمنین می‌دانند که هر کس مورد لطف خلیفه قرار گیرد، دشمنان زیادی بر او حسد می‌ورزند. من یقین دارم که اگر امیر المؤمنین، این خدمتگزار را به گور کنی نیز بگمارد، باز کسانی پیدا خواهند شد که بر من حسد ببرند.

زبیده خاتون در حالی که از این پیش‌آمد به خود می‌پیچید، احساس کرد که نفسش می‌گیرد. چه دیده بود؟ چه می‌دید؟! صدای خودش را شنید:

- کجاست آن چاهی که راز دلاک را حفظ کند و شاخ اسکندر را در نی لبک چوپان‌ها ننوازد؟ کو آن دریا دلی که این رسوایی را بشنود و راز داری کند؟ جعفر گردن دراز بر دوش امیر المؤمنین سوار شده! کجاست ...

از حسد بود یا خفت، که زبیده جیغی کشید و گریه را سر داد.

خیزران - مادر شوهرش - که فریاد و ناله‌ها را شنیده بود، بانگرانی خود را به اتاق زبیده رسانید و پرسید:

- عروس زیبای مرا چه می‌شود؟ چه بدبختی روی آورده؟
- بدبختی چه بدبختی؟ اگر آنچه من دیدم شما می‌دیدید،
قلب‌تان از کار می‌افتاد.

خیزران خاتون هراسان به پنجره باز نزدیک شد و باتندی، پرده‌های حریر را کنار زد. زبیده خود را به کنار مادر شوهرش رسانید و در

حالی که گلوی بغض گرفته‌اش را بادست می‌مالید گفت :
 - ببینید آن شیطان سرخ چگونه قاپ خلیفه رادزدیده است؟ به
 خدا که برای عباسیان دیگر آبرویی نمانده. کجاست منصور؟ جانم
 فدای همتش باد. ابومسلم را با آنهمه نیرو و شجاعت چنان از بین برد
 که آب از آب تکان نخورد. اما امروز جانشین وی چنان تحت تأثیر
 جعفر برمکی قرار گرفته که گویی غلام اوست! لب‌های مسلمانان در
 مکه از تشنگی تاول می‌زند. اگر بارانی نیارد کسی زنده نخواهد ماند
 چه بسا حاجیان تشنه لب که در حسرت يك جرعه آب، چون ماهی در
 خشکی دست و پا می‌زنند و دعوت حق را لیک می‌گویند. جز جعفر
 کیست که اینهمه در کار چشمه‌کارشکنی می‌کند. از آذربایجان که مهریه
 من است دیناری به دستم نمی‌رسد. فرزند شما هم در حالی که از تمام این
 دسیسه‌ها خبر دارد، نه تنها دست او را از کارها کوتاه نمی‌کند، بلکه از
 هیچ کس به اندازه او حرف شنوی ندارد...

خیزران به قصد آرام کردن عروسش، دست به گیسوان او کشید و
 پیشانی‌اش را بوسید:

- بر خود مسلط باش دخترم! بیهوده اوقاتت را تلخ نکن. هنوز من
 زنده‌ام و نمی‌گذارم کار کشیدن آب به مکه ناتمام بماند. این کار باید به
 انجام برسد. آدمی روی این خاکدان فانی است، اما نام انسان‌های
 خیر و نیکوکار با کارهایشان زنده می‌ماند. اما پسرم هارون...
 من او را بهتر از تو می‌شناسم، او با پنبه بهتر از شمشیر سر می‌-
 برد. یقین دارم که، به زودی جعفر را طعمه حشره‌های بین‌النهرین
 خواهد کرد.

اگر این دلداری‌های خیزران نبود، زبیده خشم جنون آمیز
 خود را با سم مهلك تسکین می‌داد. با وجود این، او هنوز کاملاً
 آرام نگرفته بود.

- این چه کاریست مادر؟! کسی که امروز برای چیدن سبب پا بردوش خلیفه می گذارد، فردا پا بر پشت او گذاشته بر تخت او تکیه خواهد زد. اگر کارها بر این منوال پیش برود، تردیدی ندارم که تاج و تخت در دست بنی ساسان قبضه خواهد شد.

هنگامی که زبیده ماجرای سوار شدن جعفر بردوش هارون را برای مادر شوهرش تعریف می کرد، اشک بر مژه های بلندش نشست. چهره بر گردانید، پیش آینه رفت و اشک از چشمان سرمه کشیده خویش پاک کرد. چاقچور فیروزه رنگی اندام خوش تراش او را می فشرد و ملکه بزرگ رابه رقاصه ها مانند کرده بود. زبیده با آن کمر باریک که گویی از حلقه انگشتری هم رد می شد، به دختران جوان می مانست. خیزران نگاهی به سروبالای عروسش انداخته، بالحنی که ته رنگی از ملامت داشت، گفت:

- این چه لباسی است که پوشیده ای؟ توی دربار - بدون اینها هم - پشت سرتو هزار جور حرف در می آورند. می گویند: زبیده خاتون هر سال شیوه ای نو درمی آورد. آیا چنین لباسی بر ازنده ملکه بزرگ می تواند باشد؟

- مادر! این من نیستم که به دنبال شیوه نومی روم، شیوه های نوهستند که به سراغ من می آیند. این لباس اندام را دو چندان زیبا می نماید. خیزران تبسمی کرد و سری تکان داد.

- شیطان باید از تو درس دلربایی بیاموزد!

زبیده بدون چاقچور هم زیبا بود. تصویر طغرائی که بر سر داشت، در آئینه می درخشید. حتی پریشانی نیز او را زیباتر می نمود. بانگ اذان که از گلدسته کاظمیه برخاست، همه رابه خود آورد.

«الله اکبر!...»

صدای طبل و شیپور از دربار بلند شد. هنگام نماز مغرب بود. خیزران بانو، شتاب زده به نمازخانه رفت. زبیده نیز برای ادای نماز عجله کرد. در این هنگام هارون و جعفر بر روی پلکانی که از مرمر سرخ ساخته شده بود، ایستاده بودند. خلیفه هنوز «شکار»ش را بازی می داد:

— برادر! تو تازه از حج برگشته‌ای. بجاست که وقت فضیلت نماز را از دست ندهیم. اما پیش از اینکه برای نماز از هم جدا بشویم، مایلم چیزی از من بخواهی.

وزیر اظهار تشکر کرد:

— تندرستی و شادی امیرالمؤمنین بالاترین عطیه خداوند است.

بالاتر از این چه آرزویی می توان داشت؟

هارون اصرار می ورزید و جعفر فروتنی می نمود. او نیک می دانست که قصد هارون از این بازی و پیشنهاد چیست. اما زندگی شیرین است و نمی خواست از این نعمت محروم گردد. فرار از دامی که خلیفا برایش گسترده بود را ناممکن می دید. با وجود این از کوشش و بندبازی دست نمی کشید.

خلیفه منتظر جواب بود:

— چرا زبان جعفر بند آمده؟ شاید مصلحت دیدیم خراسان را

به جای مأمون به برادرمان ببخشیم!

— برای حکومت خراسان هیچ کس به اندازه ابومسلم اهلیت

نداشت. وقتی این حق به حق دار نرسید، به چه دردمن می خورد؟! مال و

منالی که دارم، اندک نیست و همه را از دولت سر خلیفه دارم. اسکندر

مقدونی که هفت اقلیم جهان را زیرنگین خویش داشت، از این دنیا

چه چیز باخود برد؟ پری و بساد و ماهی فرمانبر سلیمان بود، دنیا با او
چه وفا کرد؟!

این دیر کهن، نه با کسی ساخته و نه بر کسی مانده. هزاران
پیغمبر و حکیم و راهنما آمده اند و رفته اند و هنگام رفتن يك كفن
بیش نبرده اند.

هارون دست بر سینه جعفر زد:

— نمی دانستیم برادر ما به مکتب ابوالعتاهیه گرویده و زهد پیشه
کرده است! ما برادر خود را بیش از اینها بردبار و قوی دل می دانستیم.
آیا به راستی این سخنان راهبانه علتی دارد؟ نکند برادر ما را رنجی
رسیده؟ اگر نیازی به درمان و مشورت هست، الکندی را احضار
کنیم؟

جعفر باز کوشید با زبان بازی و تعارف خود را از مخلصه
نجات دهد:

— خداوند بزرگ، امیرالمؤمنین را از هر گزندی مصون بدارد
و عمر جاوید عطا فرماید. توقع دارم لطف و اعتماد خلیفه بزرگ همچون
گذشته شامل حال من باشد. در این صورت من نیازی به الکندی نخواهم
داشت. خدا را به شهادت می طلبم که تخت امیرالمؤمنین در نظر من
بیش از مردمك چشمم عزیز است.

— برادر ما یقین داشته باشد که از اعتماد ما نسبت به وی چیزی
کاسته نشده و برای اثبات این اعتماد هر چه لازم باشد انجام می دهیم.
— در لطف امیرالمؤمنین نسبت به خود تردیدی ندارم؛ اما از فتنه
روزگار و حسد بدخواهان ایمن نیستم. آیا می توانم خاطر جمع باشم
که این لطف هر گز به قهر بدل نخواهد شد؟ آیا ممکن نیست يك روز خلیفه
مقتدر فرمان قتل این خدمتگزار را صادر بکنند؟

— سبحان الله! انگار که شراب قطر بل عقل از سر هر دو تامل زایل کرده! از اینکه چنین افکار پوچی به مغز برادرم راه یافته، تعجب می‌کنم. من به خط و مهر خود امان نامه‌ای به تومی دهم که نه تنها در این دنیا، بلکه در قیامت نیز کسی کاری به تو نداشته باشد.

... «من، هارون الرشید، خلیفه عباسی به وزیر خود جعفر بن یحیی برمکی اعتماد کامل دارم و هرگز او را نخواهم کشت!» جعفر در راپشت سر خود بسته و در نمازخانه خود روی قالیچه بافت شیروان نشسته بود و کشتی اندیشه هایش رادر دریای پس از طوفان پیش می‌راند. دوباره خواند: «من، هارون الرشید...» خدای بزرگ، دستم گیر، کمکم کن. جعفر امان نامه رادر خلوت خود چنان می‌خواند که گویی در سراسر قلمرو خلافت آن را می‌شنوند. یک مرتبه از جای خود برخاست و چند بار طول نماز خانه خود را پیمود، «آیا این ورقه می‌توانست او را از این طوفانی که بر کشتی وجود و سر نوشت وی وزیدن گرفته بود، نجات دهد؟» آتش خشمی آمیخته به ترس از دهانش زبانه کشید: بار این ذلت را کجا باید برد که برای زیستن باید امان نامه بگیرم! نامه را با نفرت روی قالیچه پرت کرد و دوباره خشمگینانه به قدم زدن پرداخت: «تردید ندارم که سرانجام این مرد نامرد حلقه دار را به گردن من خواهد آویخت و یا به دست مسرور خواهدم سپرد...»

نمی‌دانم تا کی خواهم توانست این وضع را تحمل کنم؟ آیا مرگ مردانه به چنین زندگی برده‌وار ترجیح ندارد؟ تا کی می‌توان پیش این خدانشناس خون آشام دست به سینه ایستاد؟ تا کی باید چون مار، نرم در حضورش خزید و چون میمون در پیشش پشتک وارو زد؟ در حالی که جنایت و ستم خلیفه همه جا را فرا گرفته است، تا کی باید متملقانه از کرم و عدالت وی دم زد و او را به هوش سرشار ستایش کرد؟

دنياچه قدر از اين تاجداران خيره سروخون آشام از سر گذرانده؟!
فرمانروا كه عقلش را از دست داد و خيره سرى و ستم پيشه گرفت، بايد
تكبير مرگش را خواند. اطاعت از چنين سگك درنده‌اى جايز نيست .
نه، برق شمشير نور ايمان را از دل من نخواهد سترد...»

پرنده آخته

پسر به کاردوان مصری ماند که هر چهل
سال یک بار می آید.
«ضرب المثل قدیمی»

لنگه های قرمز و بلند در چنان بود که هر روز نخستین شعاع های
آفتاب سپیده دم بر آنها بوسه می زد. درخت توت تناوری که شاخه
هایش از دیوار سر بر آورده و بیرون ریخته بود، حکایت از وسعت حیاط
می کرد. از شاخه درخت، تابی چون کفه قبان آویزان بود و دو پسر بچه
چون تر که های سخت بلوط بیشه های «بند» تاب بازی می کردند. باد
که در پیرهن سفید و بلندشان می افتاد، بچه ها را درشت تر از آنچه بودند،
نشان می داد.

تاب چنان دور برداشته و بالا می رفت که پای بچه ها به شانه های
آویزان درخت می خورد. «هوپ... هوپ...» و فریادهای شادوزنگ دار
بچه ها، انگار گنجشک ها را نیز بر سر شوق و شادی آورده بود.
بادی که از تاب خوردن بچه ها ایجاد می شد، خاکستر اجاقی را
که مادرشان شب پیش افروخته بود، کنار زد و کم کم از هیزمهای نیمه
روشن دود برخواست و اجاق دوباره جان گرفت. حالا مانند این بود

که بچه‌ها روی ابرهای اتوی مه پرواز می‌کنند. دود غلیظ شد و غلیظ‌تر شد و بالا گرفت و کم‌کم شاخ‌های بز کوهی را که بر بالای در نصب شده و به يك-جفت شمشیر می‌مانست، در میان گرفت. اينك دود چنان غلیظ شده بود که به نظر می‌رسید لحظه‌ای بعد شعله سبزی زبانه خواهد زد و همه جا، حتی بچه‌ها را به کام خود خواهد کشید.

لنگه در دهلیز آهسته به صدا درآمد. زنی بلند قامت و رعنا کنار بچه‌ها آمد. سر ابا قرمز پوشیده بود و شمشیری به دست داشت. دامن پیراهنش مانند آتش موج می‌زد و چشمان درشت و بلوطی‌اش را دود تر کرده بود. به کنار اجاق آمد و شمشیر را به تنه درخت تکیه داد. هنوز هم خوش اندام و برازنده می‌نمود، اما با برومندی که ده-دوازده سال پیش درون آتشگاه بچه‌ای روی پاهایش و بچه‌ای در کنارش خوابانیده بود و به زن‌ها امید و دل می‌داد، تفاوت بسیاری داشت. گذشت سال‌ها و سنگینی بار مصیبت‌ها، رنگ و طراوت گلگونه‌اش را از وی گرفته بود. جای لبخند، بر لب‌هایش موجی از غم نشسته بود و در چشمانش به جای نگاه شاد و شراره‌باری که هر دلی را می‌توانست بلرزاند، صلابت و تصمیم موج می‌زد. حتی در گیسوان بافته و بلندش که تا ساق پایش می‌رسید، تارهای سفید به چشم می‌خورد، اما پولک‌ها و زیور آلات سال-های پیش را به یادگار همان روزگار، بر پیشانی و گیسوانش داشت. هیچ چیز به قدر دست ظریف وی تغییر نیافته بود. دستان درشت و خشنش گواه این بود که سال‌ها يك تنه‌پارو زده و قایق زندگی خود و سه پسرش را از کام موج و طوفان به در کشیده است. سه جوجه را از حمله لاشخور-ها نجات داده و عقاب واربه پروازشان آورده بود. شمشیر شوهرش را به سان امانتی گرامی از این دست به آن دست داده بود تا امروز به صاحب اصلی آن - بابک - بسپارد.

دو پسر چنان گرم بازی بودند که مادر را - که از مدتی پیش

آنها را تماشا می کرد - ندیدند.

قطره اشکی روی گونه های برومند لغزید . کسی نمی دانست - خود برومند نیز - که این قطره از غم گذشته فرو می چکید یا شادی آینده . برومند اشک چشمانش را پاک کرد تا بر شادی معصوم - آنه بچه هایش گرد غم نباشد . آن گاه با صدایی که آهنگی از مهربانی و صلابت داشت ، صداشان کرد :

- بابك! عبدالله!

بچه ها متوجه حضور مادر شدند .

- مادر ! بازی دیگر بس است . باید به آتشگاه برویم . معاویه هم قرار است از صحرا يك راست به آتشگاه برود . بیاید پایین ببینم .

- هوپ !

- هوپ !

بچه ها به چالاکی از تاب پایین پریده ، پیش مادرشان دویدند . شمشیری که در دست مادر بود توجه هر دو را جلب کرد . خواستند بگیرند . برومند با دستی قبضه نقره ای شمشیر و با دست دیگر نوك نیام را گرفته ، آن را بالای سرش برد و از دسترس بچه ها دور نگاه داشت .

- شمشیر مال من است !

- مال خودم است !

اما برومند شمشیر را به دست هیچکدام نداد :

- آرام بگیرید ، کمی هم عجله کنید . مثل اینکه نمی -

خواهید به موقع به آتشگاه برسیم و در آیین وفاداری شرکت کنیم . حالا هر دو کنار اجاق بایستید تا دعای آتش مقدس را بخوانم و راه بیفتیم .

مشاجره بچه ها بر سر شمشیر تمام نشده بود . عبدالله یقه پیراهن

بلند بابك را گرفته ، داد می زد :

— شمشیر پدر، مال من است . مادر از عموشبل یکی دیگر برای تو می گیرد .

بابک گردن برادرش رازیر بغل گرفته، بالحنی مهربان و در عین حال حق به جانب می گفت:

— شمشیر به چه درد تو می خورد؟ تو هنوز بچه ای . وقتی به سن و سال من رسیدی، مادر برایت شمشیر خواهد گرفت . من از تو بزرگترم همیشه شمشیر پدر به پسر بزرگتر می رسد . بامعاویه شرط بسته ام، فردا شب شمشیر به دست در دره انار اسب خواهیم تاخت . یقین دارم که مسابقه را خواهم برد . اسب او به گرد اسب من هم نمی رسد . قاراقاشقای من لنگه ندارد . مگر نه مادر؟!

برومند لبخندی زد و حرف های پسرش را با حرکت سرتصدیق کرد «وقتی پسرهایم بزرگ شدند، انتقام شوهرم را خواهند گرفت . از قدیم گفته اند: پسر پتکی بر سردشمنان است ا» و آن وقت نگاهی به فضای حیاط و خانه انداخت ، «هنوز آباد است ، آباد خواهد ماند ا»

گهواره ای در گوشه ایوان به چشم می خورد . برومند پسرانش را در این گهواره بزرگ کرده بود، «کجاشدند روزهایی که لائی شان می خواندم؟»

شاهین بابک درطاقچه ایوان نمودی پرشکوه داشت . کبوتری را که درچنگال داشت، بامنقار خمیده اش ازهم دریده بود و حریصانه می بلعید . سگش چمبرنیز جلو درچند کوزه، درمیان مه و دود به گرگی تنها می ماند . قاراقاشقا، اسب پیشانی سیاه، در گوشه حیاط مشغول علف خوردن بود .

عبدالله هنوز آرام نگرفته بود . بابک هرچه می کوشید نمی توانست

اورا آرام کند. برومند برای اینکه فکر پسرانش را از مشاجره بر سر شمشیر منحرف بکند، گفت:

– بچه‌ها می‌بینید چه صبح زیبایی است!

و بعدموهای بور عبدالله و بابک را نوازش کرده، ادامه داد:

– ببینید دود چگونگی تمام حیاط را فرا گرفته است! اکنون دیگر

دود دیوهای سیاه اهریمن را خفه کرده است. روح‌های بدخواه دیگر

نمی‌توانند به خانه ما نزدیک شوند. اهریمن لعنتی مانند ابو عمران

جنایتکار گریخته و معلوم نیست در کجا مخفی شده است؟!!

باشنیدن نام «ابو عمران» چهره بابک و عبدالله در هم رفت. آتش

انتقام در چشمان درشت و بلوطی بابک زبانه کشید. آنها بارها نام این

قدر را از مادرشان شنیده بودند. بارها مادر در حالی که لباس‌های

خون‌آلود پدرشان را در سینه می‌فشرد و اشک می‌ریخت، نام ابو عمران

را بانفرین و نفرت بر زبان رانده بود. آیا مشاجره امروز آنها بر سر

شمشیر باخون پدر و انتقام از قاتل او مربوط نبود؟!!

آفتاب به آسمان اردیبهشت ماه گرد طلا پاشیده بود و نیزه‌های

زرین از پشت لکه‌های ابر بیرون می‌زد. شب گذشته صاعقه ابرهای

سیاه را پاره‌پاره کرده بود. اینک باد صبحگاهی چون چوپان، ابرهای

خالی و سبک را سینه کرده، در دشت آسمان پیش می‌راند و به دور دست‌ها

می‌برد. برومند چشم به افق دوخته بود و منتظر بود آفتاب کاملاً

بالا بیاید.

در این صبح زیبا هر وجب از کوه‌ها به رنگی می‌زد، رنگ در

رنگ، و چشم انداز بیشه‌ها هزار و یک رنگ. سنگ‌های باران شسته و

شبنم خورده‌ی بد چون شیشه می‌درخشید. جویبارانی که از لای به لای

سبزه‌ها و درختان می‌گذشت، زیر تابش آفتاب به شیر و سیماب

می‌مانست.

برومند شمشیر را از نیام بیرون کشیده، آن را بالای سر پسرانش حرکت داد. شمشیر چنان برق می زد که انگار زاده آفتاب و آتش بود. صاعقه وار پرتو می افکند.

برومند چنان غرق غرور و شادی بود که گفتی آتش مقدس را در دست دارد. او مانند موبد بزرگ دعا خوانده، به آفتاب حیات بخش درود فرستاد. در برابر آتش زانوزد. شمشیر برهنه را به سوی آفتاب بلند کرد و از سر صدق گفت:

آفرید گارا! تو گفته ای که انسان هر جا و هر زمان خدمتگزار نیکی و پاکی و دوستدار انسانها باشد. ای اهورای بزرگ فرزندان مرا به نیکی راهبر باش!

پس در برابر آتش زانوزد و روی سوی آسمان کرد:

— ای مزدا! ما را از سردیوان دور نگاهدار. خانه و خانواده ما را از شر بدخواهان در امان بدار. تونیک می دانی که پس از شوهرم عبدالله، این بچه ها را تندرست و نیکخواه بار آورده ام. آنها را از چشم بد و شر اهریمن نگاهشان بدار!

ای اهورا! بابك را در پناه خود گیر، آتش مقدس را در دل او گرم، و جانش را روشن بدار. بازوی او را توانا و شمشیرش را از کندی و شکستگی دور بدار.

آن گاه روی به بابك کرد و گفت:

— پسر من تو امروز کستی بر کمر می بندی. این آتش را به پاس رسیدن تو به سن بلوغ برافروخته ام. تو باید خدمتگزار آتش و دوستدار انسان باشی. باید انتقام پدرت را بگیری و گرنه من بعد از مرگ در دخمه خاموشی نیز — آسوده نخواهم خفت.

بابك گاه به مادر، گاه به آفتاب و زمانی به آتش خیره می شد. باحالتی اندیشناك و مصمم، لب های خود را در میان دندان هایش فشرده،

به نیایش و سفارش مادر گوش می‌سپرد. او در خیال خود شمشیر پدر در دست، ابو عمران را در کوه‌های یافته و می‌گفت: «ای قاتل! از ایلخی- بانان سلمان سواری آموختم و از سواران شبل شمشیر زنی، اینک آمده‌ام تا انتقام پدرم را از تو بگیرم!»

در درون بابک طوفانی به‌پاشده بود. چهره‌اش از خشم برافروخته و سرخ گشته بود. گاه ابروان نازک و به‌هم پیوسته‌اش کشیده و کمانی می‌شد و گاه پره‌های بینی خوش‌شکلش می‌لرزید.

صدای فرمان دهنده برومند رشته افکارش را گسیخت.

— پسرانم! به پاس خورشید زندگی بخش، در برابر آتش گرمی-

زا زانو بزیند!

بابک و عبدالله زانو زدند. چوب صندل به پیرامون خود جرقه

می‌پراکند و عطر دل‌انگیزی پخش می‌شد.

دعای مادر تمام شد، اما مشاجره دو برادر بر سر شمشیر پدر از

نو آغاز شد. مادر نمی‌دانست که آنها را چگونه آرام سازد. او عشق شمشیر

را با خون آنها در آمیخته بود. آنها را چون مردمک چشم خود دوست

داشت. سال‌های طلایی و بهار عمرش را به پای آنها ریخته بود. بعد از

به دنیا آمدن پسر دومش که نام پدرش - عبدالله - را به ارث برده بود،

بیوه جوان، از سر ناچاری، شیر خود را به نانی فروخته بود.

شوهرش را که کشتند، عبدالله را آبتن بود. چاره‌ای نداشت

جز اینکه در خانه سلمان کار کند. هر چه به دستش می‌رسید، همچون

پرندای در منقار می‌گرفت و برای جوجه‌هایش می‌آورد.

بابک هفت هشت ساله بود که در کنار مهترهای سلمان به کار

پرداخت. شب و روزش با سب و بر پشت اسبها گذشت و طنبورزدن را

نیز از مهتران آموخت.

اینك نه تنها او، بلکه عبدالله نیز بزرگ شده بود. عبدالله بره-
های ده را به چرامی برد. مادر دیگر غم نان نداشت. زندگی شان تا
حدی سامان گرفته بود. در طی این سالها، چهره برومند هرگز چون
آن روز خندان نشده بود و اکنون خوشحال از کشمکش بچه‌ها بر سر
شمشیر، گفت:

– بچه‌ها! دیگر بس است. برای هر کدام يك شمشیر خواهم

خرید.

و در دل گفت: «در روزگار خلافت عباسی بی چشم می توان
زندگی کرد، اما بی شمشیر هرگز!... حالا جای شکر است که مردانی
چون جعفر و جاویدان هستند که یا ورودستگیر گرسنگان و یتیمان هستند
و گر نه معلوم نبود که وضع چگونه می شد!»

برومند همواره می کوشید روح دلاوری و سرزندگی شوهرش
را در بچه‌هایش بیدار سازد:

– می بینم که هر دو به پدرتان رفته‌اید. آن شادروان شمشیر را
بیشتر از مال دنیا دوست داشت. همواره دستش به قبضه شمشیر بود.
مردان ابو عمران همیشه در پی اش بودند. پدرتان می گفت: «شمشیری
که زنگ زده باشد مانند اینست که صاحبش مرده باشد» او شمشیرش
را برای شما به ارث گذاشته. مبادا این شمشیر زنگ بزند، که روح
پدرتان آزرده خواهد شد. افسوس که او شمارا در این سن و سال ندید.
نگاه بابك به روی شمشیر، و از شمشیر به افق‌ها می لغزید. يك
مرتبه روی قبضه شمشیر و نقش‌های آن درنگ کرد و پرسید:

– مادر! این نقش‌ها چیست؟

– پسر، نقش نیست، نوشته است.

– چه نوشته؟

– «ای جوانمرد! اگر شمشیر را در غلاف خواهی کرد، همان بهتر که دست به قبضه‌اش نبری!»

برومند نوشته را دوباره خواند، شمشیر را از نیام بیرون کشید و آن را به طرف آفتاب گرفت. چشم عبدالله به خط های روی تیغه افتاد:

– این خط‌ها چیست، مادر!

برومند در حالی که دست به سرپسرش می کشید، پاسخ داد:
– فرزندانم! پدر شما يك روغن فروش ساده نبود، اويك بهادر بود...

دمی مکث کرد و چشم بر تیغه درخشان شمشیر دوخت:

– این شمشیر جان بسیاری را در در بند نجات داده است. ابو-عمران نامرد پیوسته با جاویدان رو در رو می شد. این شمشیر در آن رو در رویی‌ها بسا کارها کرده. بلال آباد بلا دیده ماهمیشه پامال دشمن بود و شمشیر پدرتان دمی در غلاف نمی ماند. هر بار که دشمنی را از پای درمی آورد، خطی روی تیغه آن می کشید. این شمشیر نسل به نسل آمده و دست به دست خواهد گشت و آن گاه خواهند دانست که پسران عبدالله هرگز به دشمن امان ندادند. صاحب این شمشیر باید همچون عبدالله به پیشواز طوفان‌های سهمگین برود!...

بابك پرسید:

– پس ابو عمران، پدرم را چگونه در آورده؟

– پسر، پدرتان دوست نزدیک جاویدان بود. هرگز روی حرف او حرف نمی زد. جاویدان در دژ بند مستقر است – این را که می دانید – سر کرده خرمیان و مردی دلاور است. خلیفه از ترس او خواب و آرام ندارد. وقتی خبر قیام جاویدان به گوش خلیفه می رسد، برای خواباندن شورش و از بین بردن جاویدان يك خورجین سکه طلا به

ابو عمران می‌دهد. جاویدان نیز پدرتان را مأمور می‌کند تا محل پنهان شدن ابو عمران را پیدا بکند. افراد وی در کوه سبلان به سرپدرتان می‌ریزند. او به تنهایی با هفت سوار رودررو می‌شود و شمشیر می‌زند... سه نفرشان را نا کار می‌کند و سرانجام... از پس این همه قلدر بر آمدن کار آسانی نبود... یکی از پشت سر، به پدرت حمله می‌کند و پدرت زخمی می‌شود. او را پیش ابو عمران می‌برند. دیگر نمی‌دانم چه می‌شود، نمی‌توانم بگویم. دست دشمن بشکند!

در ژرفای نگاه بابک طوفانی از اندوه و خشم می‌خروشید. عبدالله نیز غمگین بود. دیگر چیزی از مادرشان نپرسیدند. بغض گلوی برومند را گرفته بود.

آن روز، روز برگزاری آیین وفاداری بود. روز شادی بود. غمگین شدن و گریستن در چنین روزی گناه بود. برومند چشم‌هایش را پاک کرد.

دیگر از اجاق دودی بر نمی‌خواست. برومند شمشیر را در لای رختهای گهواره پنهان کرد و پیش بچه‌ها آمد:

- برویم بچه‌ها، حالا آیین شروع می‌شود.

مادر و دو پسر به طرف آتشگاه راه افتادند. بابک در حالی که گام برمی‌داشت، گاه به پیرهن خود و گاه به پیرهن عبدالله نگاه می‌کرد. سرشار از غرور و شادی بود. مادر دو فرزندش را چنان می‌نگریست که تو گویی هرگز آنها را ندیده بود: «کاش پدرشان زنده بود و می‌دید که بچه‌هایش چه قدر بالیده‌اند!»

در راه به بچه‌های قد و نیم‌قد بیشماری برخوردند... کودکان پیرهن سفید از خانه‌های پر آتش و دود بیرون می‌آمدند و به کودکانی که عازم آتشگاه بودند، می‌پیوستند. همه غرق شادی بودند. انگار پای تاراجگران خلیفه هرگز به این روستا نرسیده. همه شاد بودند. آسمان و کوه و

درودشت نیز می‌خندید. شتران شبیل در کاروانسرا عره می‌کشیدند و زنگوله-
هایشان را به صدا در می‌آوردند. سرچشمه غلغله بود از موج دختران و
نوعروسان. شیبه اسبان سلمان «دشت سرخ» و «دره انار» را انباشته بود.
دود و آتش اجاق چوپانان در پای کوه‌ها دیده می‌شد. عطر باران خورده
خاک همه جا را پر کرده بود. آفتاب صبح بهاری، آسمان بلال آباد را
زرفشان ساخته بود.

برو مندبه سرعت گام‌هایش افزود. نباید دیر کرد.

وقتی به آتشگاه رسیدند، بابک جلو دوید:

- جانمی، خروس، خروس های سفید! چه تاج قرمز و بزرگی!
عبدالله نیز به دنبال برادرش دوید. توی قفس های آتشگاه، خروس-
های سفید با تاج های زیبا گردش می‌کردند. سینه خود را چنان جلوداده
بودند که پنداری فرمانروای آتشگاه بودند. بابک یک مشت دانه از کیسه‌اش
در آورده، جلو خروس ها ریخت:

- منقارتان تیزباد ای خروس های سفید! مادرم برای شما ندی
آورده، کجا فرار می‌کنید؟

عبدالله در حالی که دست به سر «چمبر» - که دنبالش افتاده و تا
آتشگاه آمده بود - می‌کشید، خروس ها را که در قفس ها جاتنگی می-
نمودند، تماشا می‌کرد. پس از اندکی اطراف قفس ها پر شده
بود از پسران پیرهن سفید که هر کدام از جایی برای خروس ها دانه
می‌ریختند.

برو مند دست دوپسرش را گرفت و به طرف در کشید:

- برویم موبد منتظر است.

جلو در آتشگاه موبدی لاغر اندام و بلند قامت باریشی جو
گندمی، ایستاده بود؛ بر بینی و دهانش پنام بسته بود. دامن ردای سرخ
و بلندش را جمع کرده، ترکه اناری را که در دست داشت بایی قراری

تکان می‌داد. برومند به موبد نزدیک شده، آهسته گفت:
 - پدر روحانی ما را به آتشگاه راه بدهید. سپس حلقه‌ای طلا که
 به نوک گیسوی بافته‌اش بسته بود، باز کرده، توی دست موبد گذاشت
 و گفت:

- از طرف من از موبد بزرگ عذر بخواهید، جز این حلقه چیزی
 که در خور آتشگاه باشد، نیافتم. وقتی که بابک درسش را در آتشگاه
 شروع کرد، جبران می‌کنم. این حلقه یادگار شوهرم عبدالله است که
 به مناسبت تولد بابک از برده‌ها برایم هدیه آورده بود. نذر کرده بودم
 روزی که پسرم کمر بند مقدس بر میان بندد، به آتشگاه تقدیمش بکنم.
 موبد برای روان عبدالله آمرزش خواست و ترکه اناری را بالای سر
 آنها تکان داد و برومند و بچه‌هایش را دعا کرد:

- نذرتان پذیرفته باد!

و در آتشگاه را باز کرد:

- داخل شوید، خواهر. اما کار مرمت آتشگاه تمام نشده، آیین

در حیاط برگزار خواهد شد.

در آیین وفاداری

آنهایی که بدون ایمان زندگی می کنند
از نعمت «امید» بی بهره اند؛ اما
به که وبه چه باید ایمان داشت؟
هندیان می گویند: به حقیقت!

مدتی بود که در قصر طلا دوره حاکمیت دو گانه شروع شده بود.
فرمان های خلیفه را وزیر اعظم پشت گوش می انداخت. حرف ها و
رهنمودهای جعفر را دم خلیفه ناشنیده می گرفت. وقتی سخن از آتشگاه
ها می رفت، مسأله صورت جدی تری به خود می گرفت. وزیر معتقد
بود که اگر خلیفه به تخریب آتشگاهها ادامه بدهد، خرمی ها دوباره سر
به شورش خواهند گذاشت. جعفر تا کید می کرد که بدون آنهم ما برای
خود درد سرداریم و اعتبار خلافت رو به کاهش است. چرا به جای دوستان،
به شمار دشمنان خود بیفزاییم؟ خلیفه در دل می گفت: «ای شیطان سرخ،
چنان می نمایم که تو از اسلام برگشته و به کیش آبا و اجدادی خود
گرویده ای! ترا چه می شود، آیا نمی ترسی که خانه خدا که به زیارتش
رفته بودی، خصم تو گردد؟! توبه جای مسجد از آتشگاه دفاع
می کنی!»

زبیده خاتون، خلیفه را به سان شمشیر تیز کرده دمشق بالای سر جعفر نگاه داشته بود. چنان می نمود که امان نامه‌ای که هارون به دست وزیر اعظم داده بود، اعتبار خود را ازدست داده باشد.

ابو عمران وقتی از نظر وزیر درباره آتشگاهها آگاهی یافته بود، آنرا به تمایل جعفر به خرمیان و دفاع از کیش آنان مربوط دانسته، نسبت به وی دشمنی بیشتری ابراز می کرد. او در اجرای فرمان خلیفه در مورد ویران ساختن آتشگاههای خرمی در میمد لحظه‌ای درنگ نکرد. مردان وی آتشگاه بلال آباد را طوری درهم کوبیده بودند که اهالی آنجا با وجود مدت‌ها کار کردن، باز نتوانسته بودند بنا را سرو سامان دهند. حتی استادانی هم که برای مرمت آن از تبریز فراخوانده شده بودند با وجود کار شبانه روزی موفق نشدند که آتشگاه را برای روز برگزاری آیین وفاداری به پایان برسانند. به همین جهت قرار بود مراسم در محسوطه آتشگاه برگزار شود و هیربدان از شب پیش آتشدان‌ها را در حیاط گذاشته و در آنها آتش روشن کرده بودند. آتشبیدی سالخورده لاغر اندام و پنام به چهره همچون پروانه‌ای دور آتشدان می گردید و پیوسته با انبر بلندی آتش را شور می داد. اخگرها چرت چرت از آتش بلند شده به روی پسر بچه‌های سفیدپوش می پرید. بچه‌ها خوشحالی می نمودند و می خواستند اخگرها را در هوا بگیرند. گویی آنها فقط برای بازی با آتش به آنجا آمده بودند. آتشبد بدون توجه به بازی بچه‌ها گرم کار خویش بود. آتش پیشانی او را قرمز کرده بود. ابروها و آن قسمت از ریشش که از زیر پنام بیرون بود، از آتش کز خورده بود. وقتی بچه‌ها می خندیدند، پیرمرد خیال می کرد که آنها به ریش و ابروی سوخته و کز خورده او می خندند. او نیز خود لبخندی می زد و دوباره آتش را شور می داد:

– فرزندانم! عقب بکشید تا ابروهایتان مثل من نسوزد .

یکی از موبدان روی پنجه‌های پابلند شد:

– طنبورزن‌ها کجا هستند؟ جلو بیایند...

بچه‌ها کمی از آتش‌دان فاصله گرفتند. هفت پسر پیراهن سفید

طنبورزن پیش رفتند. آتش‌دان پیوسته توی آتش‌دان صندل و عود می‌ریخت

وسعی داشت که اجاق یکنواخت بسوزد .

حالا معاویه هم از صحرای آمده و برای شرکت در آیین وفاداری

با برادرش در آخرین ردیف طنبورزن‌ها شانه‌به‌شانه ایستاده بود. اگر

معاویه آن دستار قرمز را به سر خود نبسته بود، برومند که در گوشه‌ای

ایستاده بود، دو برادر شیرینی را نمی‌توانست از هم تشخیص بدهد. پسر

بچه‌هایی که در آیین شرکت کرده بودند، همه هم‌قد با پیراهن‌های سفید

که تازانویشان می‌رسید، چنان می‌نمودند که همه را يك مادر در يك روز

زائیده! هر يك کیسه‌ای از شانه آویخته بود. وقتی می‌خندیدند، رقص شعله.

ها بر روی دندان‌های سفید و شفاف‌شان منعکس می‌شد.

انخم‌های معاویه – بفهمی نفهمی – درهم بود. روز پیش هنگامی که

با بابک اسب‌می‌تاخت، به زمین خورده بود و هنوز این حادثه فراموشش

نشده بود. خیال می‌کرد تمام دوستان و همبازی‌ها از این ماجرا خبر دارند

ولا بد پیش خود می‌گویند: «دیوانه بی‌خرد!... تو با چه جسارتی پیش

«قاراقاشقا» اسب‌به‌میدان آوردی؟ مگر تومی توانی حریف بابک بشوی؟

برو برای خود حریف دیگری پیدا کن. بابک حتی از مهترهای سلمان هم

پیش می‌زند.»

برومند دست پسر كوچك خود عبدالله را گرفته، در سایه سرو

ایستاده بود و چشم از دو پسر هم‌قدش بر نمی‌گرفت. بابک نیز گاه معاویه

را که گره بر ابرو او انداخته بود نگاه می‌کرد و گاه مادرش را. انگار در

نگاهش به مادر می‌گفت: «این پسر تو، چه قدر یکدنسده و لجوج

است؟! زور که نیست هنوز خیلی مانده که «دمیر» از «قاراقاشقا» جلو بزند.»

معاویه انگار حرف هایی را که از ذهن بابک می گذشت، شنید و بر ناراحتی اش افزود. يك بند این پاو آن پا می کرد. اگر مراسم وفاداری نبود، از مادرش اجازه می گرفت و همان وقت پشت «دمیر» می پرید و خودش را به تاخت به دره انار می رسانید و بانگ برمی آورد: «آهای! بابک کجایی، بیا واسبت رابه میدان بیاور. این بار...» افکار بابک هم مثل معاویه، بیش از آنکه معطوف مراسم وفاداری باشد، در اطراف اسب-دوانی و مسابقه و شمشیر پدرش بود. مادرش گفته بود «بعد از آنکه موبد موبدان کستی به کمرت بست، شمشیر پدر مال تو خواهد بود» - ... معاویه! چرا این قدر بهت برده، چرا حرف نمی زنی؟ معاویه سرسنگین، گفت:

- قسم به روح شروین که اگر پای «دمیر» هنگام گذشتن از دامنه نلغزیده بود، «قاراقاشقا» به گردش هم نمی رسید.

بابک نگاهی از سرخشم واستهزا به برادر خود انداخته، به دستش حرکتی داد و گفت:

- لازم نیست این قدر تعریف «دمیر» را بکنی، این گوی و این میدان. کاری ندارد، امشب وقتی مهتاب در آمد باز مسابقه می دهیم. مهترهای عمو سلمان هم ناظر مسابقه. اما می ترسم باز «دمیر» ترا در راه بگذارد؛ چطور است از ایلخی اسب دیگری انتخاب کنی!

چهره معاویه که از خشم به رنگ آتش درآمد بود، گفت:

- تصدق «دمیر» بشوم، اسب دیگر را می خواهم چه کار؟

برومند می دید که معاویه و بابک بگومگو می کنند: «نمی دانم این پسرها چرا این قدر لجبازند. همدیگر را از جان و دل دوست

دارند، اما وقتی که روی دنده چپ می افتند، دیگر دست بردار نیستند .
نمی دانم اینهمه لجبازی بابک به کی رفته؟!»
مردم ناگهان به موج آمدند، صدای طنبورها بلند شد. همه
در گرفت:

– موبد موبدان می آید!

– سرت را يك وری بگیر تا من هم ببینم!

همه پاشنه های خود را بلند کرده بودند. آتشید سرگرم کار خود
بود و همچنان هیزم های نیم سوخته را زیر و رو می کرد.
موبد کوتاه قد و نسبتاً چاقی که سرپا سفید پوشیده و پنام بسته بود،
در حالی که ترکه انار را در دست خود تکان می داد، مردم را کنار زد و
بالحن آمرانه ای گفت:

– راه بدهید. موبد موبدان تشریف فرما می شوند.

بچه ها به یکدیگر سقلمه زدند:

– او ناهاش! دارد می آید.

– چه ریش بلندی دارد!

موبد موبدان پنام به صورت، ردایی قرمز به تن و عصایی زرین
در دست داشت. در حالی که کودکان سفیدپوش را یکی یکی نگاه می-
کرد، به آتشدان نزدیک شد. پشت سر او هفت موبد سفیدپوش حرکت
می کردند. در دست هر کدام ترکه اناری بود. یکی از آنها جامی زرین
و قدحی پرازهوم در دست داشت و پهلوی موبد موبدان قدم بر می داشت.
بابک به معلم آینده خود با علاقه ای احترام آمیز نگاه می کرد.
اما از طرز لباس پوشیدن و آرایش او و مخصوصاً خال پر مویی که در وسط
پیشانی داشت، خوشش نیامده بود: «این بابالنگ دراز که به جن گیرها
می مانند!» لب های خود را جمع کرد، شانیه هایش را بالا انداخت و پایش
را آهسته روی پای معاویه فشار داد: